

ماجرای پسر طلافروش

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا، هیچ کس نبود. روزی روزگاری، نه در زمان های گذشته، بلکه همین نزدیکی ها، در شهر شیراز، طلافروش بسیار ثروتمندی بنام علی نمازی زندگی می کرد. علی نمازی ثروت بسیار هنگفتی داشت که از اجدادش بهش ارث رسیده بود و هر روز هم با کار و تلاش خودش به این ثروت عظیم اضافه می شد. مغازه ی طلافروشی ای داشت در خیابان ملاصدرا. دیگر مغازه دارها همیشه متعجب بودند که علی مرتب به این و آن کمک می کند و همیشه در کارهای عام المنفعه و کمک به یتیمخانه ها و خیریه ها پیش قدم است اما با وجودی که مغازه اش چندان هم شلوغ نیست همواره به ثروتش اضافه می شود و هیچ وقت کم نمی آورد! حالا مهم نبود که بازار خوب بود یا بد بود، چه در هنگام رکود و کساد و چه در هنگام رونق بازار وضع علی همیشه خوب بود و هر روز هم بر مال و اموالش اضافه می شد؟ دیگر مغازه دارها و کسبه و همینطور آن ها که همسایه ی محل سکونت علی در خیابان قصرالدشت بودند از یک طرف به وضع مالی او حسادت می کردند و از طرف دیگر همیشه دلشان می خواست بدانند که واقعاً راز موفقیت او چیست و همیشه سعی می کردند یکجوری از رمز و راز او سر در بیاورند ولی خُب، علی هم زرنگ بود و بدان ها راه نمی داد. خیلی با این و آن نمی گشت، کسی را درون خانه زندگی اش راه نمی داد و دوست و رفیق نمی گرفت و همیشه سعی می کرد دیگران خیلی بهش نزدیک نشوند.

خلاصه اینکه سال ها بر این منوال گذشت تا اینکه کم کم روزگار این آقای نمازی هم رو به پایان رفت. کم کم پیر شده بود و فرتوت و احتمالش می رفت که به زودی چراغ عمرش خاموش شود. این علی آقای ما تنها یک پسر داشت بنام محمد. پسری که در ناز و نعمت بزرگ شده بود و علی همیشه می ترسید که نکند بعد از مرگش پسر گرم و سرد نچشیده اش ثمره ی یک عمر زندگی اش را بر باد دهد. پسر همیشه دنبال بازیگوشی و دوست بازی بود و هرگز به نصایح پدر گوش نمی داد؛ تا اینکه پدر در بستر بیماری افتاد و پزشک ها هم ازش قطع امید کردند. این بود که پدر پسر را خواست تا در آخرین لحظات زندگی هم نصیحتش کند و هم رمز و رازی که یک عمر با هیچ کس نگفته بود را در گوشش بخواند. محمد بر بالین پدر حاضر شد و نشست. پدر اول دهان به نصیحت گشود و پسر را نصایح فراوانی کرد. نصایحی که گاهی اوقات محمد همانطور که دست پدر بیمار را گرفته بود اصلاً نمی شنید و حتی یکجورهایی برایش خسته کننده بود اما سرانجام پدر به جایی رسید که همه ی دنیا یک عمر بود می خواستند بدانند و پدر با هیچ کس نگفته بود تا این لحظه که به پسر خود گفت: پسر، بدان و آگاه باش که رمز و راز موفقیت خاندان ما در کتابیست که در گاو صندوق طلافروشی قرار دارد.

علی همانطور که دست به زیر بالش می برد و کلید گاو صندوق و کاغذی که رمز گاو صندوق را روی آن نوشته بود را در می آورد ادامه داد: هر کدام از ذریه ی خاندان نمازی می بایست خود به رمز و راز این کتاب دست یابد. اگر توانست که ثروت و آینده ی خوب انتظارش را می کشد. اگر نتوانست آنچه اجدادش اندوخته اند را از دست خواهد داد.

علی همانطور که کلید و رمز گاوصندوق را به فرزندش می داد در حالی که نفس نفس می زد و به سختی سخن می گفت ادامه داد: پسر، همیشه و در همه حال مواظب اطرافیان خود باش. خصوصاً آن هایی که بنام رفاقت به تو نزدیک می شوند تا رمز و راز تو را بدانند و ثروت را از چنگت درآورند. سعی کن هر کسی را به زندگی خود راه ندهی و در هنگام سختی همیشه به خدا پناه ببر چرا که او تنها یاور انسان ها در هنگامه ی خطر است.

علی این ها را به فرزند گفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

مدتی گذشت. برای علی نمازی چندین جلسه ختم گرفتند و این و آن آمدند و پلو خوردند و فاتحه خواندند و رفتند. سر پسر که خلوت شد کلید و رمز گاو صندوق را برداشت و به در مغازه ی پدر در خیابان ملاصدرا رفت. در تمام این مدت محمد تنها برای گرفتن پول به مغازه ی پدر می رفت. او هیچ گاه کاسبی پدر را جدی نمی گرفت و ثروت خانوادگی هم چندان برایش مهم نبود. در طول مسیر با خودش فکر می کرد که آیا واقعاً کتابی در گاو صندوق هست و اگر هست واقعاً رمز و رازی در آن نهفته است و یا شاید هم این ها همه هذیان گویی پدر در بستر مرگ بوده.

خلاصه اینکه پسر به مغازه رفت و در حجره را گشود. در ابتدا صبر کرد تا دیگر مغازه دارها و هم صنف های پدر آمدند و تسلیت گفتند. بعد که مغازه خلوت شد در گاوصندوق را گشود. و واقعاً هم کتابی در آن بود! یک کتاب جلد چرمی بسیار کهنه ی قدیمی که نوشته هایش کلاً دست نویس بود به

زبانی نامعلوم که محمد تا حالا در جایی ندیده بود و کاغذی از جنس نا آشنا که آن را هم محمد تا حالا در جایی ندیده بود. محمد آن روز برای اولین بار در زندگی اش تا شب هنگام در مغازه بود. گلی کتاب را ورق زد و نظاره کرد اما نتوانست از آن سر در بیاورد. آخر سر هم خسته شد و رفت به خانه. شب نتوانست درست بخوابد. مرتب با خودش می گفت که این ها همه هذیان گویی یک پیرمرد بیمار لب مرگ بوده اما باز نمی توانست از فکر کتاب بیرون بیاید. یک چیزی در درونش نمی گذاشت. این بود که فردا صبح اول وقت زودتر از همیشه از خواب برخاست و برای اولین بار صبحانه نخورده از خانه خارج شد و یک راست رفت در مغازه ی پدری. کتاب را برداشت و ورق زد و این ور و آن ور کرد و نگاه کرد و زمین گذاشت و دوباره برداشت و دوباره نگاه کرد ولی باز چیزی از این کتاب مرموز نفهمید.

مدتی به همین منوال گذشت و چند ساعتی از طول روز رفت که ناگاه محمد متوجه شد مردی بی آنکه اصلاً متوجه حضورش بشود آن سمت پیشخوان ایستاده و او را نگاه می کند. مرد دوکاره ی غول پیکری بود با چهره ای که انگار مریضی عجیبی زیبایی را از آن ربوده باشد. مرد به محمد سلام کرد و بعد شروع کرد پشت سر هم از زیبایی محمد و خصال نیکوی او تعریف کردن. محمد از مرد خیلی خوشش آمد. خصوصاً از تعریف هایی که می کرد. خلاصه اینکه مرد گفت و گفت و گفت تا اینکه بالاخره رفت سر اصل موضوع. مرد به محمد گفت که رمز و راز کتاب را می داند و اگر محمد همراهش به خانه اش بیاید راز و رمزی که در جستجویش هست را خواهد یافت. محمد به حرف های مرد شک کرد؟! در دل از خودش پرسید که آخر چگونه است که این مرد

غریبه که تازه به اینجا آمده و در طول زندگی هم هیچ گاه او را با پدر ندیده، بدون آنکه حتی خود محمد اشاره ای بکند از رمز و راز کتاب آگاه است و اصلاً از کجاست که می داند محمد دارد به چه فکر می کند؟! انگار که مرد هم متوجه شک محمد شده بود؛ این بود که گفت که اصل راز این کتاب در مورد کیمیاگریست. یعنی تبدیل مس به طلا.

محمد این بار از حرف های مرد خنده اش گرفت. باور این یکی دیگر واقعاً برایش سخت بود. یعنی واقعاً این چیزی که مرد می گفت فقط در قصه های هزار و یک شب امکان داشت. تبدیل مس به طلا! محمد کلی به مرد خندید و مسخره بازی درآورد اما مرد صبورانه رفتار او را تحمل کرد. در آخر هم به محمد گفت که اگر باور نداری کاری ندارد؛ مقداری مس تهیه کن و فردا صبح من دوباره به نزد تو خواهم آمد. مرد این را گفت و رفت.

محمد به خانه بازگشت و ماجراهای آن روز را برای مادرش تعریف کرد. مادر به فکر فرو رفت و از این امر اصلاً خوشش نیامد. کلی به محمد توصیه کرد که وصیت پدر خود را بیاد آر و از این مرد غریبه ی عجیب دوری کن اما با وجود نصایح مادر محمد نتوانست از فکر این موضوع بیرون بیاید. این بار نیز چیز عجیبی در درونش فریاد می زد. یک حس کنجکاو ی عجیب و باورنکردنی که رهایی ازش غیر ممکن بود. این بود که فردا صبحش اول وقت بلند شد و رفت به بازار مسگرهای شیراز و مقداری مس خرید و آن را برداشت و بعد رفت به مغازه ی پدری در خیابان ملاصدرا. محمد شماره تماس و یا خبری از محل سکونت مرد نداشت. در دل از خودش می پرسید که خُب، حالا مس را که

خریدم، با آن چکار کنم؟! اصلاً چگونه مرد را پیدا کنم؟! اما در نهایت تعجب محمد مرد عجیب خودش سر و کله اش پیدا شد و انگار که دقیقاً می داند که محمد چکار کرده و مس را هم خریده گفت که بسیار خوب، مس را به من بده.

محمد متعجب از رفتار مرد قلبه ی مس را به مرد داد. مرد روی مس پارچه ای انداخت و بعد شروع کرد به زیر لبی سخن گفتن مثل مواقعی که یک نفر دارد با خودش سخن می گوید. زبانی که استفاده می کرد برای محمد عجیب بود. انگار که داشت وردهای جادویی می خواند. هنگام این کار چند بار چشم هایش برگشت. انگار که سیاهی چشم و مردمک و عنبیه بالا می رفت و تنها سفیدی پیدا بود. ناگاه هوا به کل تاریک شد. یک لحظه محمد نفهمید که آیا واقعاً چنین اتفاقی افتاد! مثل اینکه یک لحظه اصلاً شب شده باشد یا اینکه محمد خود چنین خیالی در ذهن خود داشت! و بعد از این ها مرد عجیب پارچه را از روی مس برداشت.

چشم های محمد داشت از تعجب درمی آمد. انگار که واقعاً مس زیر پارچه به طلا تبدیل شده بود! محمد قلبه ی مس طلا شده را برداشت و چند بار آن را امتحان کرد. واقعاً متحیر کننده بود! در دل از خودش می پرسید که آیا تردستی ای چیزی در کار است و آیا ممکن است مرد با شعبده ای چیزی مس را عوض کرده باشد و یا اینکه واقعاً مس به طلا تبدیل شده! در هر حال مرد عجیب قلبه ی طلا را به محمد داد و رفت. محمد قلبه را برداشت و به نزد دیگر زرگرها برد. آن ها هم آن را دوباره امتحان کردند و همگی متفق

القول گفتند که طلاست، آن هم طلای ناب 24 عیار و محمد توانست قلنبه را به قیمت گزافی بفروشد.

آن روز محمد خوشحال از این کاسبی عجیب به خانه رفت و باز همه چیز را برای مادرش توضیح داد. مادر این بار هم به محمد هشدار داد که نصایح هنگام مرگ پدرت را بیاد آر و از مرد عجیب دوری کن اما محمد باز هم هشدار مادر را نادیده گرفت. این بار هم باز کنجکاو ی عجیبی در درونش نمی گذاشت و این بود که فردا صبح که برخلاف همه ی عمر، باز صبح الاطالع از خانه خارج شد و به در مغازه رفت و باز مرد عجیب بی هیچ هماهنگی ای آمد، محمد موافقت کرد که برای آموختن رمز و راز کتاب و آگاهی بر فوت و فن کیمیاگری به منزل مرد برود، در یکی از محلات جنوب شهر شیراز.

خانه ی قدیمی ای بود. در واقع یکجورهایی مخروبه. از آن دسته خانه ها که میراث فرهنگی و یا شهرداری می خرنند و بعد مرمت می کنند و در اختیار منافع عام المنفعه ی شهر قرار می دهند. همه جا آینه کاری های خاک گرفته ی قدیمی بود و یک حیاط مخروبه با درخت های نارنجی که البته هنوز زنده بودند و برگ داشتند.

مرد عجیب به پستوی خانه رفت و با چند ظرف شیرینی بازگشت. به عکس همه ی خانه که خاک گرفته و قدیمی بود ظرف ها علیرغم قدیمی بودن تر و تمیز و شسته شده بودند و شیرینی ها هم تازه و خوشمزه به نظر می رسیدند. مرد عجیب که خود را بهرام معرفی کرد از آن شیرینی ها به محمد تعارف کرد

و محمد هم خورد. طعم عجیبی داشت اما با این حال خوشمزه بود. یکی دیگر. این یکی عجیب تر به نظر می رسید. و بعد... محمد به نظرش آمد که سقف آینه کاری شده دور سرش می چرخد و بعد دیگر هیچ چیز نفهمید.

بهرام که از قبل وسایل خود را بسته و در ماشینی در حیاط آن سمت خانه آماده گذاشته بود، محمد را در صندوق عقب ماشین انداخت و در آن را بست و حرکت کرد. چند ساعتی رانندگی کرد و راه جنوب را در پیش گرفت. به نزدیکی های بندرعباس که رسید، از مسیر خاکی فرعی ای به لب دریا رفت. آنجا لنج قدیمی ای انتظارش را می کشید. بهرام محمد را به لنج برد. ماشینش را همانجا رها کرد و به جاشوها که گویا همگی گوش به فرمانش بودند فرمان حرکت داد. وقتی لنج کاملاً به میان دریا رسید، بهرام بطری کوچکی از جیب خود درآورد، در آن را گشود و آن را جلوی بینی محمد گرفت. محمد به هوش آمد و خود را در محاصره ی چندین نفر در مکانی غریب دید. مدتی طول کشید تا حالش درست سر جا بیاید و بفهمد که وسط دریاست و گویا سوار بر لنج. بهرام قهقهه ای سر داد و گفت که اصلاً او انسان نیست بلکه از طایفه ی دیوهای جنوب است. بهرام برای محمد توضیح داد که پیش از ورود آریایی ها به ایران زمین دیوها در فلات ایران زندگی می کردند. با ورود انسان ها جنگ هایی سخت در می گیرد که در آن اکثر دیوها کشته می شوند جوری که نسلشان در شرف انقراض قرار می گیرد اما تعداد اندکی از دیوها یاد می گیرند که چطور با کمک جادو خود را در میان آدم ها مخفی

کنند و بهرام از نسل آن دیوهاست و نذر دارد که ماهی یک انسان را بکشد مگر آنکه آن انسان قسم بخورد که از او پیروی کند مثل جاشوهای کشتی که با دیو عهد جادویی بسته اند و مجبور به اطاعت از دیو برای همه ی عمر هستند.

در این هنگام چند لحظه ای ابری تیره جلوی نور خورشید را گرفت و اتفاقی عجیب افتاد. محمد توانست چهره ی واقعی بهرام را در سایه ی ابر ببیند. چهره ای میان آدم و گربه سانان که بسیار سیاه تر و تیره تر از چهره ی اولیه ی بهرام بود. پر از چین و چروک که دو شاخ کوتاه هم داشت. همین که ابر کنار رفت چهره ی بهرام دوباره به حالت قبلی برگشت.

بهرام شروع کرد به شکنجه کردن و اذیت و آزار محمد. بهرام می گفت که محمد حتماً می بایست جمله های خاصی را تکرار کند و با تکرار این جمله ها او به دلخواه خود به اختیار دیو درمی آید و بعد از آن دیگر راه خلاصی نیست و با عهدی جادویی محمد برای همه ی عمر برده و خادم دیو شده است.

اما با وجودی که محمد اذیت و آزار فراوان دید استقامت نشان داد و حاضر به انجام کارهایی که دیو می گفت نبود و این دیو را عصبانی تر و خشمگین تر می کرد.

در این هنگام بود که محمد، نادم و پشیمان از اینکه به حرف مادرش گوش نکرده است بیاد وصیت پدر افتاد و خود را به دست خداوند سپرد. رو به آسمان کرد و در حالی که به شدت درد می کشید از خدا کمک خواست.

ناگهان وضعیت آسمان شروع به تغییر کرد. ابرهای سیاه به سرعت بیشتر و بیشتر شدند و در فاصله ای کم باران سختی گرفت. دیو با اولین قطره ی باران که بر روی پوستش ریخت ناگهان جیغ کشید و به زیر سایه بانی که به اتاقک لنج وصل بود پناه برد. انگار که یکجورهایی از باران می ترسید و نسبت بهش حساسیت داشت. گویا خدمه ی لنج هم این را می دانستند و همگی یکجورهایی از این تغییر ناگهانی هوا ترسیدند. این بود که جاشوها همگی در مقابل دیو به خاک افتادند و از او خواستند که محمد را ببخشد. جاشوها معتقد بودند که این تغییر ناگهانی هوا کار خداست و خدا نسبت به این جوان علاقه دارد و ممکن است اذیت و آزار دوباره ی او عواقب بدی برایشان داشته باشد. و این بود که دیو از جان محمد گذشت. و رگبار باران هم به همان شکل ناگهانی که ظاهر شده بود محو شد و آسمان صاف و آفتابی گردید. جاشوها بار دیگر به خاک افتادند. این بار همگی کاملاً متفق القول بودند که این کار خداست و خداست که نمی خواهد این جوان بمیرد.

با اینکه دیو از جان محمد گذشته بود اما نمی توانست اجازه بدهد که تنها موجودی از نژاد آدمیان که در مقابلش ایستادگی کرده بود در لنجش باقی بماند. تمام آدمیان قبلی که گرفتار دیو شده بودند یا توسط او کشته و یا با عهد جادویی مجبور به خدمت برای همه ی عمر به دیو شده بودند و این بود که دیو به جاشوها دستور داد محمد را تک و تنها وسط جزیره ای در دریا رها کنند.

محمد در ساحل جزیره تک و تنها و بی هیچ توشه و مایحتاجی رها شد و لنج هم از آنجا دور شد. تنها فکری که به ذهن محمد رسید این بود که به سمت جلو پیش برود به امید اینکه آبادانی ای بیابد. مدت ها راه رفت و راه رفت و راه رفت. جزیره کامل بیابانی بود. نه درختی و گیاهی که محمد از آن تغذیه کند، نه آبی و نه حتی حیوانی چیزی را دید. تنها مار بود و عقرب و بیابان و رتیل های غول پیکر. دیگر واقعاً داشت تاب و توان خود را از دست می داد. با خودش فکر می کرد که آن دیو خبیث مرا نکشت اما مرا رها کرد تا خودم در این جزیره ی بی آب و علف بمیرم. گرما بر سرش می تابید. دیگر توانی نداشت. این بود که بار دیگر بیاد نصایح پدر افتاد و او که تمام عمر هرگز به خدا فکر نکرده بود بار دیگر مشیت خود را به دستان او سپرد. و هماندم بود که چشمانش به آن قلعه افتاد. یک قلعه ی قدیمی روی تپه ای که در بلندی روبرویش قرار داشت و بر صحرای زیر دستش مسلط بود. امید در دل محمد دمید. آخرین توان خود را جمع کرد و از تپه بالا رفت و وارد قلعه شد.

واقعاً که وحیرتا. درون قلعه واقعاً با بیرونش متفاوت بود. واقعاً متحیر کننده بود. چه عظمتی، چه شکوهی. همه چیز تر و تازه. ستون های سنگی تزئین شده که تا سقف رنگ آمیزی شده امتداد می یافتند. قالی ها و مبلمان مجلل. رنگ ها همه تند و تیز. بیشتر قرمز و آبی و زرد که در هم تنیده بود. محمد نمی دانست آیا اشتباه می کند و یا واقعاً درون قلعه بزرگ تر و عریض تر از بیرونش است! متحیر به سمت تنها صدایی که می شنید پیش رفت. گویی دو

زن بودند که با هم جر و بحث می کردند. محمد وارد سالنی شد که صداها از آن سمت می آمد. حدسش درست بود. دو زن تقریباً مسن بودند با آرایش غلیظ تر از جوان ها که روبروی هم پشت میز سنگی بسیار زیبایی نشسته و گویا شطرنج بازی می کردند. لباس یکی شان قرمز و دیگری آبی و بسیار شبیه بهم بودند. آنقدر مشغول جر و بحث سر بازی بودند که اصلاً متوجه حضور غریبه نشدند. محمد نزدیک تر رفت. نزدیک تر که شد متوجه تفاوتی در گوش زن ها با تمام زن ها و دخترهایی که در عمرش دیده بود شد. با اینکه رنگ پوست و گوش زن ها شبیه انسان ها بود اما حالت گوش شبیه خفاش و کشیده بود. لباس هاشان شبیه لباس های پرنسسی قدیمی بود که محمد در فیلم های تاریخی دیده بود. دامن بلند چین دار که تا زمین می رسید و در بالا پیراهنی چسبان که برجستگی سینه ها را نشان می داد و در دست ها به حالت زیرپوش های رکابی می شد.

محمد اولش از حالت گوش زن ها ترسید که نکند آن ها هم مثل بهرام دیوی چیزی باشند اما در نهایت آنقدر خود را خسته و ناتوان یافت که چاره ای ندید جز اینکه بلند زن ها را صدا بزند و بعد هم روی دو زانو بر زمین افتاد. هر دو زن صورت هاشان را به سمت محمد برگرداندند. انگار که تازه متوجه حضور غریبه شده بودند دست از شطرنج بازی و جر و بحث با هم برداشتند. محمد مستقیم به صورت زن ها چشم دوخت. گوشه ی چشم های هر دو کشیده تر از چشم هایی که محمد تا حالا دیده بود و رنگ چشم ها قرمز و تابان بود. دور چشم ها آرایش غلیظ شده بود و مژه های بلند سیاه خودنمایی می کرد. هر

دو زن مثل دوقلوها بسیار شبیه به هم بودند. در واقع تنها تفاوت بارز در رنگ لباس هاشان بود. یکی قرمز و دیگری آبی.

در هر حال دو زن مثل بهرام به محمد آزار و اذیتی نرساندند. برعکس به محمد آب و غذا دادند. وقتی حال محمد سر جایش آمد برای محمد تعریف کردند که آن دو خواهر هستند. اینکه از چه طایفه ای و چطور موجودی این را برای محمد نگفتند و محمد هم جرأت نکرد فضولی کند. دو زن با محمد شرط کردند که اگر خدمتکار آن ها باشد می تواند همانجا بماند و بهش کمک می کنند ولی در غیر اینصورت همان لحظه باید قلعه را ترک کند. محمد هم ناچار پذیرفت. کار چندان سختی نبود. بیشتر کارهای آن قلعه ی عجیب به شکل خود به خودی انجام می شد. گاهی کار محمد فقط این بود که برای دو خواهر که یکی شان اسم خودش را رکسانا و دیگری سوزانا معرفی کرد سینی غذا را ببرد و یا موقع بازی شطرنج کنار آن دو بایستد و یکجورهایی داور نخودی بازی باشد و موقع اختلاف ها که زیاد هم رخ می داد وساطت کند.

چند ماهی به همین منوال گذشت. محمد کم کم دلش برای خانه زندگی اش در شهر شیراز و خصوصاً مادر پیرش تنگ شده بود اما در هر حال جرأت نمی کرد این را برای دو زن مطرح کند. زن ها تا آن لحظه هرگز به محمد بدی ای نکرده بودند اما با این وجود باز هم محمد در ماورای ذهن ترسی پنهانی داشت و جرأت نمی کرد حرفی از رفتن بزند. دلش خصوصاً شور مادر پیرش را می زد و اینکه چگونه پیرزن غیبت ناگهانی فرزند را هضم کرده و چه می کند؟

این ها بود تا اینکه روزی دو خواهر به محمد گفتند که برای انجام کار ضروری ای می بایست چند روزی آنجا را ترک کنند و قلعه را بدست محمد بسپارند. رکسانا و سوزانا راه پله ای که به زیرزمین قلعه منتهی می شد را به محمد نشان دادند و به محمد هشدار دادند که هرگز نباید در این مدت به آنجا برود. محمد واقعاً متحیر بود که چطور تا آن زمان متوجه این موضوع و وجود راه پله نشده بود! همچنین دو خواهر از محمد خواستند که نباید اجازه بدهد که هیچ موجود دیگری هم از آن راه پله پایین برود حتی اگر آن موجود دیوی مثل بهرام باشد. رکسانا و سوزانا از محمد خواستند که همراهشان به طبقه ی بالای قلعه برود. در آنجا وارد اتاقی که پشت فرش دیواری عظیمی مخفی بود شدند و در آن اتاق رکسانا و سوزانا هر کدام از زیر دامن کلیدی در آوردند و به وسیله ی هر دو کلید گاوصندوق بسیار بزرگی را باز کردند. درون گاو صندوق انگار که خورشید گذاشته باشند چنان روشن بود که چشم محمد را زد و محمد نتوانست ببیند که دقیقاً درون گاوصندوق بسیار بزرگ چیست. فقط متوجه شد که انگار دو خواهر وارد آنجا شدند و بعد بازگشتند و در گاوصندوق را بستند. چشم های محمد که دوباره به نور عادی عادت کرد متوجه شد که رکسانا شمشیری بلند و سوزانا مهره ای شبیه یک گوی کوچک در دست دارد. رکسانا شمشیر را به محمد داد و گفت که در صورت لزوم و اگر موجودی خواست از پله ها پایین برود می تواند از آن استفاده کند و مطمئن باشد که آن شمشیر توانایی نابودی هر موجودی را دارد و سوزانا مهره ی گوی مانند را به محمد داد و گفت که در صورت لزوم با کمک آن مهره می تواند دو خواهر را به قلعه فرا بخواند. هر دو خواهر بار دیگر به محمد هشدار دادند که

هرگز نباید از پله ها پایین برود و بعد از تأکیدها و سفارش های فراوان قلعه را ترک کردند.

این اولین بار بعد از مدت ها بود که محمد در آن قلعه ی عجیب تنها می ماند. به شمشیر نگاه کرد. دسته ای جواهر نشان که انگار از جنس طلا بود و محمد که خودش زرگر زاده بود هرگز مشابهش را در هیچ جا ندیده بود و تیغه ای صاف که به نظر می رسید با کوچک ترین تماس هر چیزی را می برد. به مهره ی گوی مانند نگاه کرد و متوجه شد که درونش انگار توخالی و مه گرفته باشد انگار که مهره مثل صفحه های آل ئی دی از درون به بیرون نور خفیفی می تاباند و درون پر رمز و راز خود را تا موقع لزوم از دید بینندگان مخفی می دارد. رفت و نشست روی مبل راحتی ای که نزدیک راه پله بود. یک لحظه به نظرش رسید که صداهایی می شنود. چند بار سرش را تکان داد. دوباره به نظرش رسید که صداهایی می شنود. صداهایی مرموز از پایین راه پله. صداهایی که محمد را به سمت پایین فرا می خواندند. بار دیگر حس کنجکاوی در درونش شعله کشید. حس اینکه برود پایین و بفهمد که واقعاً آنجا چه خبر است؟ حس کنجکاوی عجیب و باورنکردنی ای که رهایی ازش غیر ممکن بود. حسی که محمد آن را می شناخت. همان حسی که باعث شده بود در دام بهرام بیفتد و این همه اتفاقات عجیب و باور نکردنی را تجربه کند. چند بار دیگر سرش را تکان داد. سعی کرد از شر آن حس و آن صداها که انگار واقعاً داشتند از درون سرش می آمدند راحت شود اما مگر می شد! بلند

شد و از راه پله دور شد. دور تا دور قلعه می چرخید و سعی می کرد آن حس را از خودش دور کند. به تخت خواب مخصوص خود رفت و لحاف را روی سرش کشید اما باز هم غیر ممکن بود. مطمئن بود که صداها را از درون سرش می شنود گویی که آن صداها دارند او را مسخ می کنند و به سمت راه پله فرا می خوانند. شب شده بود و هوا تاریک که عاقبت تسلیم شد. شمشیر و گوی را برداشت و به سمت راه پله رفت. همه جا تاریک بود. تنها نور ماه کامل که از پنجره های قلعه به داخل می تابید باعث می شد که محمد جلوی پای خود را ببیند. از پله های سنگی که به وسیله ی حفاظ های چوبی تزئین شده محافظت می شد پایین رفت. نوری از پایین به سمت بالا می تابید. نوری که روشن تر و روشن تر می شد. صداهایی که بلندتر و واضح تر می شد. انگار که هزاران پری دریایی بودند که آوازی مسحور کننده سر می دادند. محمد مسخ شده پایین رفت. پایین و پایین تر و...

واقعاً که وادحیرتا. آنچه محمد می دید از تمامی عجایبی که تا آن لحظه دیده بود عجیب تر بود. انگار که آن پایین دنیایی بود برای خودش. دنیایی روشن و تابان انگار نه انگار که بالا شب بوده باشد. باغی بسیار عظیم که دریاچه ای را در میان خود داشت با پرندگانی عجیب که محمد نمونه اش را تاکنون هیچ جا ندیده بود. و درون دریاچه عده ای دختر پری پیکر زیبا مشغول آبتنی بودند. محمد مسحور جلو رفت و به دریاچه نزدیک شد. نرسیده به دریاچه چشمش به دختر برهنه ای افتاد که انگار تازه می خواست وارد آب بشود. فاصله ی آن ها با دیگر دختران در آب زیاد بود. دختر بناگاه با صدای پای محمد که انگار روی شاخه ای افتاده بر زمین صدا کرد متوجه حضور غریبه شد. سریع دست

های خود را حفاظ بدن برهنه اش کرد. محمد مسحور به سمتش رفت. دختر انگار که کمی ترسیده بود اما با این وجود نگریخت و جیغ هم نکشید. تنها نگاه جوان روبرویش می کرد که گویی سحر زیبایی اش او را مسحور خود کرده. محمد به دختر نزدیک شد. شمشیر و گوی از دستانش بر زمین افتادند. ناخودآگاه یکی از دست های دختر را با دوست گرفت و بعد... دیگر هیچ چیز نفهمید.

وقتی محمد به هوش آمد خود را در طبقه ی بالا یافت. تا مدتی گیج و منگ بود. اصلاً نمی دانست که آنچه دیده خواب بوده یا واقعیت اما هنوز لطافت دست دختر را در دستان خود حس می کرد. به اطراف خود نگاه کرد. صبح شده بود. شمشیر و گوی کنارش بر زمین افتاده بودند. بی توجه به آن ها به سمت راه پله دوید اما... چیزی در محلی که قبلاً قرار بود راه پله ای باشد نبود. انگار که راه پله همانطور که در تمام مدتی که محمد در قلعه بود و متوجه اش نشده بود به شکلی عجیب از دید پنهان شده باشد!

رکسانا و سوزانا که به قلعه بازگشتند محمد را دیدند در حالتی شبیه سحر شده، مسخ شده و یا جادو شده که بی تفاوت از دنیا در گوشه ای افتاده بود. آن دو به یک نگاه دریافتند که چه شده. در ابتدا محمد را به شدت مورد مؤاخذه قرار دادند که چرا به توصیه شان گوش نکرده اما در آخر دلشان برای

جوان دلباخته سوخت و به محمد دلداری دادند و قول دادند که بهش کمک کنند.

رکسانا و سوزانا برای محمد توضیح دادند که در واقع آن قلعه بر روی یک چشمه ی آب معدنی جادویی ساخته شده که هر ماه فقط یکبار در نور ماه کامل ظاهر می شود و در آن شب بخصوص فرزندان فرمانروایان موجودات افسانه ای از سراسر جهان برای آبتنی به آنجا می آیند اما محمد می بایست برای دیدن مجدد دلداده ی خود دو ماه صبر کند چرا که چشمه برای ماه دیگر به موجودات مذکر تعلق دارد و دو ماه دیگر است که دختران فرمانروایان سرزمین های افسانه ای و موجودات عجیب دوباره به آنجا می آیند.

محمد در طول آن دو ماه هرگز نتوانست از فکر آن دختر بیرون بیاید. دیگر نه دستش به کاری می رفت، نه درست غذا می خورد و کلاً چنان در عشق دختر مسحور شده بود که همه چیز، چه گذشته و چه آینده را فراموش کرده بود. رکسانا و سوزانا که چنین دیدند با اینکه با محمد شرط کرده بودند که خدمتکارشان باشد اما در هر حال او را به حال خود رها کردند و از سوی دیگر با کمک جادویی باستانی معجونی برایش ساختند تا بتواند با کمک معجون دلداه اش را به دست آورد.

دو ماه گذشت. ساعت ها و دقیقه ها و ثانیه ها به ماه کامل نزدیک می شدند. محمد از چند روز قبل حس متفاوتی داشت. حس نزدیک شدن به عجیب ترین و مهم ترین اتفاق زندگی اش. چند ساعت مانده به شب راه پله ی

ورودی به زیر زمین محل چشمه ی جادویی به شکل معجزه آسایی دوباره ظاهر شد. و در زمان نور ماه کامل بود که لحظه ی موعود برای محمد فرا رسید. رکسانا و سوزانا معجون را به محمد دادند و برایش توضیح دادند که کفایت آن معجون جادویی بر روی دختر ریخته شود. آن وقت است که از یکسو دختر هم مسحور و فریفته ی تو می شود و از سوی دیگر خانواده اش هم او را فراموش می کنند و بعداً به دنبالش نمی گردند گویی که از ابتدا اصلاً وجود نداشته. از سوی دیگر رکسانا و سوزانا به محمد هشدار دادند که می بایست حتماً پس از ریختن معجون به روی دختر لباس مخصوصی که دختر دارد را هم همراه خودش بیاورد چرا که اگر بعداً چشم خانواده ی دختر یا خود دختر به آن لباس بیفتد اثر معجون باطل می شود.

محمد به دقت به حرف های رکسانا و سوزانا گوش کرد و بعد بطری حاوی معجون را از آن ها گرفت و برای بار دوم قدم بر پله های راه پله گذاشت. هر گام که پایین می رفت بار دیگر آن صداهای مسخ کننده که معلوم نبود از بیرون می آید یا خود درون سرش را می شنید. پایین و پایین تر رفت. بار دیگر آن باغ عظیم و دریاچه و پرندۀ های عجیب را مشاهده کرد. به خاک نرم باغ که قدم گذاشت سعی کرد آهسته و بی صدا تر حرکت کند تا کسی متوجه حضورش نشود. و در کمال تعجب دختر را به همان شکل قبلی برهنه در جای سابقی که دیده بود دوباره دید. انگار که دختر لباس هایش را درآورده تا وارد آب بشود اما دو دل بود. انگار که او در همان جای سابق انتظار کسی را می کشید که دو ماه قبل دیده و دستانش را گرفته. محمد آرام و بی صدا نزدیک رفت. بار دیگر پایش روی شاخه ای صدا داد. بار دیگر دختر کمی هراسان به

سمتش برگشت. و محمد معجون را به روی دختر ریخت. دختر چند بار تلو تلو خورد؛ و پیش از آنکه بر زمین بیفتد محمد او را گرفت. سریع جامه ی خز ماندی که کنار دختر بر زمین افتاده بود را برداشت. سریع به اطراف نگاه کرد تا نکند کسی متوجه این اتفاق شده باشد. و سریع آنجا را ترک نمود.

محمد سریع دختر را برداشت و از پله ها بالا رفت. بدن دختر مثل پر کاه سبک بود. بسیار سبک تر از آن چیزی که به نظر می رسید. وقتی که به بالا رسید رکسانا و سوزانا انتظارش را می کشیدند. محمد برای اولین بار در این مدت آن دو را هم مضطرب دید. هر دو خواهر جلوی چشم محمد سریع دست های همدیگر را گرفتند و مشغول خواندن آوازی شدند. هنگام این کار همانطور که محمد در مورد دیو دیده بود چشم هاشان برگشت. سیاهی چشم و مردمک و عنبیه بالا رفت و تنها سفیدی پیدا بود. آواز به اورادی جادویی می ماند. و بعد ورودی راه پله به کل محو شد. به نظر می رسید که این کار پیش از موقع واقعی خود باشد. با اینکه ورودی بسته شده بود باز دو خواهر مضطرب بودند. با اینکه به محمد گفته بودند که خانواده ی دختر او را فراموش می کنند باز هر دو مردد بودند. اما در هر حال دیگر در مقابل عمل انجام شده قرار داشتند و کار از کار... گذشته بود.

محمد همیشه از خودش می پرسید که آیا واقعاً نمونه ی دختری بدین لطافت در هیچ کجای جهان یافت می شود؟! از آن روز محمد چند سال در کنار

دختر در قلعه زندگی کرد. زندگی ای که نظیرش را در خواب هم متصور نبود. دختر هم واقعاً فریفته و مجذوب محمد بود. دو خواهر هم مثل گذشته دیگر با محمد مثل خدمتکار رفتار نمی کردند. قلعه شده بود خانه ی محمد و دختر عزیزترین موجود زندگی اش. این ها بود تا شبی که محمد خوابی دید. خواب مادرش را. خواب دید که مادرش در یک جای تاریک و تنها نشسته و دارد گریه می کند. همان لحظه از خواب پرید. دختر که آمیدا نام داشت هم با بیدار شدن محمد بیدار شد. آمیدا با لطافت گونه ی محمد را لمس کرد و پرسید که چه شده اما محمد برایش توضیحی نداد. تنها بلند شد و لباس پوشید و به یکی از تراس های قلعه رفت و تا صبح به دور دست ها خیره شد.

فردا صبح واقعاً محمد نمی دانست که با چه رویی این را به رکسانا و سوزانا بگوید؛ اما در نهایت گفت. و در نهایت تعجبش رکسانا و سوزانا که انگار خودشان هم یکجورهایی مجذوب محمد شده بودند بهش اجازه ی رفتن دادند. اینکه آمیدا و دو کودکی که در این مدت از او داشت را بردارد و همراه خود به شیراز ببرد. البته هر دو به شدت تأکید کردند که هرگز محمد نباید راجع به قلعه به آدمی زاده ها بگوید و یا راه آمدن به قلعه را به انسانی یاد بدهد. بعد از سفارش های بسیار بود که بالاخره رکسانا و سوزانا به محمد اجازه ی رفتن دادند. محمد و آمیدا وسایلشان را جمع کردند و دو کودک خود را برداشتند و آماده ی رفتن شدند. در این مدت قلعه ی عجیب برای محمد مثل خانه اش شده بود و دل کندن از آنجا سخت بود اما در هر حال چاره ای نداشت و فکر مادر راحتش نمی گذاشت و مجبور بود. پس بار و بندیش را بست و آماده ی رفتن شد. رکسانا و سوزانا او را از در مخفی ای دیگر و راه پله

ای که محمد باز هرگز ندیده بود پایین بردند. از تونل غار ماندی گذشتند و پس از پایان تاریکی و طلوع روشنایی در انتهای تونل دریا پیدا شد. رکسانا در حالی که باد لباس قرمز پرنسسی اش را تکان می داد به لب دریا رفت و سوت کشید. چند بار دو انگشتش را در دهان گذاشت و سوت کشید. و بعد در مقابل دیدگان حیران محمد قایقی که به چند دلفین بسته شده بود از میان امواج پیدا شد. رکسانا و سوزانا در حالی که اشک در چشمانشان جمع شده بود محمد و همسر و فرزندان را در میان امواج بدرقه کردند. دلفین ها قایق را کشیدند و از میان امواج دریا گذشتند و به ساحل رسیدند. و آنجا بود که محمد چشمش بعد از سال ها به آن موجود اُفتاد. دیوی که باعث این همه اتفاقات عجیب برایش شده بود. بهرام. بهرام در اسکله ای تنها در ساحل کنار ماشینش ایستاده بود و داشت موجودی را از صندوق عقب ماشین خود خارج می کرد. موجودی که به نظر می رسید انسان بخت برگشته ی دیگری باشد. لنجش کمی دورتر در کناره ی ساحل پهلو گرفته و جاشوها به بهرام و حرکات و رفتار او چشم دوخته بودند. هنگام غروب بود و بهرام متوجه محمد و همسر و فرزندان که در تاریکی بودند نشد. محمد از آمیدا خواست که به همراه دو کودک همانجا باقی بمانند. بعد خودش از پشت کنار اسکله رفت و آرام به سمت بهرام حرکت نمود. و در یک لحظه ی مناسب که بهرام کنار ساحل انسان بیهوش را بر زمین گذاشت از پشت او را به درون آب دریا هل داد. بهرام به درون آب اُفتاد. آب مثل اسید بدنش را می خورد. همزمان با کشیدن نعره های ترسناک سعی کرد خود را از این وضعیت برهاند اما نتوانست. و سرانجام در حالی که دود از همه جای بدنش بلند می شد در میان آب دریا آب شد.

انگار نه انگار که اصلاً از قبل چیزی در آب افتاده باشد. آب بدن بهرام را به مانند اسید در خود حل نموده بود.

در میان تعجب محمد جاشوهای لنج نه تنها به بهرام کمکی نکردند و به محمد حمله ور نشدند بلکه خیلی هم از این موضوع خوشحال شدند. حالا طلسم جادویی آن ها باطل شده بود و می توانستند هر کدام پس از سال ها دوباره به سمت خانواده های خود برگردند. آن ها لنج را همانجا رها کردند، انسان بیهوش که او هم جوانی بود را برداشتند و حتی راه بازگشت را به محمد نشان دادند. و پس از سال ها محمد دوباره به شیراز بازگشت. وقتی به در خانه ی پدری اش در خیابان قصرالدشت رسید واقعاً نمی دانست که با چه رویی زنگ را فشار دهد. سال ها غیبش زده بود و حالا با زن و دو کودک داشت باز می گشت. اصلاً نمی دانست که آیا مادرش زنده است و آیا هنوز آنجاست و یا شاید به دنبال گمشده اش آنجا را رها کرده و تنها در میان شهرها و دهکده ها و خیابان ها روان است؟ انگشت لرزان محمد به سمت زنگ رفت و... آن را فشار داد.

مادر محمد حتی نمی توانست حرف بزند. اشک از چشمانش جاری و محمد را در آغوش می فشرد. پیر شده بود. خیلی پیر. و محمد خوشحال بود که پس از سال ها دوباره مادرش را می بیند. مادر زنده بود و محمد در آغوشش.

چند روز گذشت. محمد گفته هایی برای مادر داشت که باورش واقعاً غیر ممکن بود. در این چند روز مادر هر کار می توانست برای محمد و خانواده اش

انجام داد. تا اینکه یک روز، مادر محمد به طبقه ی بالای منزلشان در خیابان قصرالدشت، جایی که محمد و زن و فرزندش مدتی بود زندگی می کردند رفت. آن روز محمد دست زن و دو کودکش را گرفته و به شهر برده بود. قصد داشت همه جای شهری که در آن بزرگ شده بود را به آمیدا و دختر و پسرش نشان دهد. به همان اندازه که دنیای قلعه و چشمه و دیو و آمیدا برای محمد عجیب بود، آمیدا هم از دیدن دنیای محمد احساس شگفتی می کرد. و در دل از خودش می پرسید که چرا؟! و در همان زمان که محمد و خانواده اش مشغول لذت بردن از زیبایی های شهر شیراز بودند مادر محمد در طبقه ی بالای منزلشان دست به وسایل محمد برد. قصدش فقط تمیزکاری بود که چشمش به یک جامه ی خردار عجیب افتاد. جامه ای با رنگی معطوف به سیاه که همزمان برق می زد. مادر محمد آن جامه ی عجیب را برداشت و با تعجب نگاه کرد. یک آن زنگ تلفن طبقه ی پایین به صدا درآمد. مادر محمد جامه را همانجا رها کرد و به طبقه ی پایین برگشت.

طرف های ظهر بود که محمد و آمیدا و دو کودکشان به خانه بازگشتند. محمد خسته روی مبل راحتی طبقه ی پایین رها شد و آمیدا دست دو کودکشان را گرفت و به طبقه ی بالا رفت. و آن زمان بود که چشمش به آن جامه افتاد. و یادش افتاد، تمام آنچه را که فراموش کرده بود. مدتی مبهوت در حالی که جامه را در دست داشت روی تخت نشست و سر در گریبان تفکر فرو برد. چند بار به سمت طبقه ی پایین، جایی که محمد بود نگاه کرد. بعد بلند

شد؛ جامه را به تن کرد؛ دو فرزندش را در آغوش گرفت؛ و بناگاه تبدیل به پرنده ای سیاه و بزرگ شد. دو کودک محمد را برداشت... و از پنجره بیرون رفت.

وقتی محمد به طبقه ی بالا رفت با دیدن جای خالی همسر و فرزندانش در ابتدا بسیار نگران شد. همه جای خانه و محله را گشت و هر چه نمی یافت نگران تر می شد. تا اینکه ناگاه ناخودآگاه بیاد جامه همسرش افتاد. و وقتی آن جامه را در وسایلشان نیافت دانست آنچه که می باید می دانست. محمد افسرده و دلشکسته شد. تا چند روز دست به آب و غذا نبرد. واقعاً به آمیدا وابسته شده بود. و همچنین او دو کودک هم داشت. دختر و پسر کوچکی که واقعاً عاشقشان بود. مادر محمد هم از اینکه چنین اتفاقی افتاده و او بانی این مسائل بود واقعاً ناراحت و شرمنده بود اما خُب، کاری هم از دستش بر نمی آمد. محمد چند روز را در آن حالت غمگین که واقعاً نمی دانست چه باید بکند گذراند. و بعد از چند روز باز بیاد توصیه های پدر در هنگام مرگ افتاد.

هنگام سختی همیشه به خدا پناه ببر چرا که او تنها یاور انسان ها در هنگامه ی خطر است.

خدا تنها حلال تمام مشکلات است. محمد چند بار این جمله را زیر لب تکرار کرد. یادش افتاد زمانی که واقعاً امیدی به ادامه ی زندگی نداشت یاد خدا چطور او را از خطر مرگ به دست دیوی مهیب رهانیده بود. پس به اتاق قدیمی پدرش که هنوز دست نخورده باقی مانده بود رفت. از درون وسایل

پدرش جا نماز او را یافت. و با اینکه پس از سال ها نماز نخواندن به سختی قواعد آن را بیاد می آورد رو به درگاه پروردگار برد. و آن شب بود که باز هم خوابی عجیب دید. خواب دو خواهر. رکسانا و سوزانا. خواب بسیار واضحی بود. واضح تر از تمام خواب هایی که محمد در تمام عمر دیده بود. در خواب رکسانا و سوزانا به محمد آدرس جزیره ای را دادند در دریای مدیترانه. جایی نزدیک قبرس. دقیقاً به محمد گفتند که باید به فلان آژانس برود و بلیط هوایی به قبرس را تهیه کند و بعد از فلان ساحل به فلان شکل به آن جزیره برود.

محمد هماندم از خواب برخاست. خواب چنان واضح بود که واقعاً خودِ باورِ خواب بودنش برای محمد سخت بود. اما در هر حال چاره ای نداشت و می دانست که باید چکار کند. واقعاً دل تنگ آمیدا و دو کودکش بود. پس همان لحظه بلند شد، وسایلش را جمع کرد، علی رغم ناراحتی بسیار مادرش با او خداحافظی کرد، و رفت به آن آژانس هواپیمایی بخصوص در خیابان ملاصدرای شیراز. وقتی رسید در نهایت تعجب متوجه شد که تا یک ساعت دیگر هواپیمایی از فرودگاه شیراز در حرکت است و تنها یک جای خالی دارد. محمد هماندم آن بلیط را خرید. سوار آن هواپیما شد. باید یک پرواز دیگر هم برای رسیدن به قبرس می گرفت که آن پرواز هم باز یک جای خالی داشت انگار که از قبل هر دو پرواز برای محمد رزرو شده باشند. و محمد تنها یک روز بعد در جزیره ی قبرس بود. و بعد به راهنمایی آنچه در خواب از رکسانا و سوزانا شنیده بود به آن ساحل بخصوص رفت. وارد غار بخصوصی شد و وقتی از آن سمت غار بیرون آمد چشمش به قایقی افتاد که قایقبنانی عجیب داشت.

موجودی که محمد واقعاً نمی دانست آیا انسان است یا ماهی. آن موجود عجیب محمد را با آن قایق عجیب از میان امواج خروشان گذارند و به جزیره ی دیگری در میان دریای مدیترانه برد. قایق چنان امن و راحت بود که با وجود کوچکی به شکلی جادویی می توانست به راحتی از میان امواج کشتی شکن عبور کند. به ساحل که رسیدند باز محمد دقیقاً می دانست که به کدام سو باید برود. خواب عجیبی که دیده بود همه جا راهنمایش بود. پس راه آن قلعه را در پیش گرفت. قلعه ای که مدام از خودش می پرسید آیا آن عجیب تر است؟! و یا آنچه قبلاً با رکسانا و سوزانا دیده بود.

مردمان آن سرزمین عجیب موجوداتی بودند شبیه انسان های کوتوله منتها سیاه و پشمالو. اما فرمانروایان آن سرزمین عجیب مثل انسان ها بودند. همسر محمد با دو کودکش در تالار اصلی کنار تخت فرمانروا ایستاده بود. و فرمانروا خواهر آمیدا بود. با همان ترکیب چهره ی آمیدا منتها با سنی بالاتر. محمد روبروی فرمانروا ایستاد. فرمانروا با خشم به او چشم دوخته بود. محمد سرش را به پایین انداخته و جرأت نگاه کردن در چشم های او را نداشت. فرمانروا یا در واقع ملکه برای محمد توضیح داد که پدرشان یا در واقع فرمانروای قبلی به تازگی در گذشته و همه ی آن ها اصلاً آمیدا را از یاد برده بودند و حتی شاید مرگ پدرشان به خاطر دوری عجیب فرزند و این اتفاق عجیب بوده باشد و حالا او در صدد کشتن محمد است. تا اسم کشتن آمد رنگ از رخسار آمیدا پرید. با اینکه او هم از دست محمد بسیار عصبانی بود اما در هر حال محمد را

دوست داشت. پس جلوی ملکه به خاک افتاد و تقاضا کرد تا شوهرش را ببخشد. ملکه که از این حرکت عجیب خواهر خود متعجب شده بود سرانجام راضی شد اما به شرطی و شروطی. اینکه محمد می بایست در آزمونی شرکت کند. اگر از آن آزمون سربلند بیرون آمد این حق را دارد که دست همسر و فرزندان را بگیرد و دوباره به شیراز بازگردد اما در صورت شکست کشته خواهد شد. محمد و آمیدا ناچار پذیرفتند. آن شب را محمد در سلولی زندان مانند گذراند. آمیدا به ملاقاتش آمد، برایش غذا آورد و به او دلداری داد. ازش خواست تا قوی باشد. فردا روزی سخت بود. روز آزمونی بزرگ.

فردا صبح دو موجود سیاه کوتوله محمد را از سلولش درآوردند و به میانه ی مکان باز بزرگی بردند. مدتی طول کشید تا چشم محمد به نور شدید عادت کند. بعد که توانست درست ببیند متوجه شد که در میان جایی ورزشگاه مانند است و روی سکوها تماشاچی ها که همان مردمان سیاه کوتوله هستند ایستاده و یا نشسته اند. در جایگاهی مخصوص هم موجودات انسان مانند که همان فرمانروایان آن سرزمین بودند قرار داشتند. ملکه روی تختی بزرگ نشسته، آمیدا و دو کودکش در کنارش قرار داشتند. و همه ی این ها به محمد که درست در مرکز این استادیوم مانند قرار داشت چشم دوخته بودند. ملکه با صدای بلند به محمد گفت که مطابق قواعد او برای این مبارزه حق دارد تنها یک چیز کمکی بخواهد. محمد که درست نمی دانست در چه موقعیتیست و چه وضعیتی دارد، گیج و منگ به ملکه نگاه می کرد و نمی

دانست که چه پاسخی باید بدهد. ملکه به محمد گفت که پیش از خواسته اش می تواند حریفش را ببیند. ملکه با دست به دروازه ای آهنی در آن سوی ورزشگاه اشاره کرد. با اشاره ی ملکه دروازه باز شد. و حریف محمد از آن بیرون آمد. موجودی با بدنی شبیه گاو و دو سر شبیه سر گربه سانان. بدن موجود شبیه گاوها بود اما از نظر جثه تقریباً دو برابر یک گاو معمولی و به اندازه ی یک فیل کوچک. عرق سردی بر روی صورت محمد نشست. با اینکه تاکنون از مهلکه های سختی جان به در برده بود باز از خودش می پرسید که واقعاً چگونه باید از این یکی سالم بیرون بیاید. موجود با یک سر به محمد و با سر دیگر به ملکه نگاه می کرد انگار که منتظر اشاره ای از جانب ملکه باشد تا با یک حرکت محمد را بدرَد. آب دهانش از میان دندان های تیز بزرگش به زمین می ریخت و زمین جلوی پایش را گل آلود می کرد. ملکه بار دیگر رو به محمد کرد و به او گفت که حالا وقتش است. اینکه تنها چیزی که می تواند از آن استفاده کند را بخواهد. و باز محمد تنها یک راه در مقابل خود دید. اینکه به خدا پناه ببرد. و همان موقع بود که آن دو آمدند.

رکسانا و سوزانا سوار بر ارابه ای که اسب های سیاه بالدار آن را می کشیدند در آسمان پدیدار شدند و درست در وسط مکانِ استادیوم مانند فرود آمدند. مدتی طول کشید تا گرد و خاک حاصل از فرود آن ها بخوابد. ملکه و تمام موجودات آن سرزمین افسانه ای متعجب به آن ها چشم دوخته بودند. و سرانجام ملکه در حالی که از جایش بلند می شد رو به آن ها گفت: قصد خود را از آمدن به اینجا بیان کنید؟

رکسانا و سوزانا خیلی قاطع به ملکه گفتند که مطابق قواعد محمد حق دارد که از آن‌ها کمک بخواهد. موجودات سیاه کوتوله یک چشم به ملکه داشتند و چشم دیگر به وسط میدان جایی که رکسانا و سوزانا در آن فرود آمده بودند. یک نگاه به ملکه می‌کردند و نگاهی دیگر به رکسانا و سوزانا. از نگاه هاشان معلوم بود که از ملکه انتظار دارند مطابق قواعد رفتار کند و اصول آن سرزمین این اجازه را به رکسانا و سوزانا می‌داد. و ملکه سرانجام تسلیم شد. رکسانا به سمت محمد آمد و آن شمشیر را به محمد داد. محمد آن شمشیر جواهر نشان را به خوبی می‌شناخت. این همان شمشیری بود که رکسانا و سوزانا آن شب از آن گاوصندوق نورانی برداشته و به محمد داده بودند. سوزانا به سمت محمد آمد و سر در گوش او نهاد. گفت: این موجود مستقیم به سمت تو حمله می‌آورد. باید صبر کنی تا کامل نزدیک بشود. باید بتوانی بر اعصاب مسلط باشی و نترسی. در آخرین لحظه جا خالی بده و از کنار به او ضربه بزن. مواظب باش که دقیقاً آنچه که گفتم انجام بدهی.

سوزانا با محبت گونه‌ی محمد را لمس کرد و او هم کنار رفت. هر دو خواهر صحنه را ترک کردند و به گوشه‌ی کنار ورزشگاه جایی که چند موجود کوتوله‌ی سیاه هم قرار داشتند رفتند. اسب‌های بالدار آن‌ها ارابه‌ی طلایی رنگ را کشاندند و آن‌ها هم کنار رفتند. اکنون صحنه برای جنگ مهیا بود. موجود پاهای سم مانند خود را بر زمین می‌کوفت به ملکه‌ی خود نگاه می‌کرد. منتظر بود تا ملکه اش فرمان حمله را به او بدهد. ملکه خشمگین از جا بلند شد. دستش را بالا برد، و سریع پایین آورد. موجود نعره کشید و به سمت محمد حمله برد.

واقعاً صبر کردن برای محمد مطابق آنچه سوزانا گفته بود کاری سخت بود. عقل حکم می کرد که همان لحظه با تمام توان خود بگریزد. موجود با سرعتی برق آسا مسافت میان خود و محمد را دوید. و محمد در آخرین لحظه جا خلی داد. و از کنار به موجود ضربه زد. در میان تعجب خودش و تمام حاضران شمشیر بسان کره موجود را از میان برید و او را به دو نیم کرد. واقعاً که تیزی و برندگی شمشیر بسیار بیش از آنچه که به نظر می رسید بود گویی جادویی عجیب در خود نهفته داشته باشد. موجود کمی آن طرف تر به خاک افتاد. برق هر چهار چشمش لحظاتی بعد رفت. رکسانا و سوزانا به ملکه نگاه کردند. گفتند مطابق قواعد محمد حالا حق دارد که دست زن و فرزندان خود را بگیرد و به شیراز بازگردد. ملکه مدتی مبهوت سر به پایین انداخته و فکر می کرد. و سرانجام با نارضایتی اجازه داد.

فردای آن روز محمد دوباره در شیراز بود. از رکسانا و سوزانا بسیار تشکر نمود و آن دو به قلعه ی خود در جزیره ای تنها میان دریا بازگشتند. مادر محمد از دیدن دوباره ی فرزند خود بسیار خوشحال شد. همواره از خودش می پرسید که آیا واقعاً دوباره محمد را خواهد دید یا نه؟ و از اینکه به این زودی دوباره فرزند را می دید بسیار خوشنود بود. چند روز گذشت. محمد تصمیم گرفت که به طلافروشی پدرش برود و آنجا را دوباره باز کند و زندگی آرامی را در کنار همسر و فرزندان بگذراند و از راه کار در طلافروشی اجدادی امرار معاش کند. به آنجا که رفت، گرد و خاک همه جا را پوشانده بود. دیگر مغازه دارهای خیابان ملاصدرا از اینکه بعد از مدت ها تنها فرزند همکار قدیمی خود را می دیدند بسیار خوشحال شدند. همه با هم به دیدار محمد رفتند. وقتی کارشان

تمام شد و آنجا را ترک نمودند، چشم محمد در گوشه ای به آن کتاب اسرار آمیز افتاد. کتاب باز بود. محمد بالای سر کتاب رفت. یادش افتاد که کتاب از همان روز که با بهرام برای یافتن فوت و فن کیمیاگری از طلافروشی رفته بود همانجاست. محمد هنوز هم بعد از این همه اتفاقات عجیب بر رمز و راز کتاب دست نیافته بود. اما تصمیم گرفت که دیگر در این مورد کنجاوی نکند. پس کتاب را بست، آن را در گاوصندوق طلافروشی، همانجایی که به وصیت پدر آن را برداشته بود گذاشت، و تصمیم گرفت دیگر سراغ آن نرود. تا زمانی که پسرش بزرگ شود، و کتاب را به رسم اجدادی، به او بدهد.

پایان

نوشته: علی پاینده ایمیل: alipayandehjahromi@gmail.com